

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

نعمت الله مختار زاده
شهر اسن – المان

درد بی درمان

(بلای جان) به دختر های جرمن
رقم کرد شعری (حاجی) با دوصد فن
طلا موی کبود چشمان بنوشت
که صیاد دل و ایمان بنوشت
گهی هم از نگاه پُر خمارش
ز زلفان معطر ، تابدارش
گهی بنوشته ، از آن دام گیسو
گهی توصیفی از آن تیغ ابرو
گهی از بستر و آغوش گرمش
گهی از پیکر و لبهای نرمش
گهی از هیکل لرزان و عریان
گهی از شهوت و از عشق سوزان
گهی از قامت سرو روانش
گهی از لذت آب دهانش

گهی از ساحل بحر وجودش
گهی محراب و منبر ، از سجودش
گهی از لنگر و از بادباناش
گهی بحر و زمین و آسمانش
گهی هم از تبسم ، از نگاهش
گهی از ساختن ها و تبااهش
گهی از مستی سیب و انارش
گهی از مالش و هم از فشارش
گهی از آخ و واخ و ناله هایش
گهی از شب‌نم و از ژاله هایش
گهی هم از دریدن ، از مکیدن
گهی هم از خزیدن ، از چکیدن
گهی از لرزش و لغزیدن جام
گهی از سازش و لیسیدن کام
گهی از نقش و سُم و آهوی چین
گهی از برگ و ، سبزه زار زرین
گهی از تپه ها و ، درّه نور
گهی از کوتل و از تونل کور
گهی از دانه افشانی و نخلش
گهی از میوه شیرین و تلخش
گهی از لذت پیوند اثمار
گهی از تابش مهتاب و اقمار
گهی از مستی وقت زفافش
گهی از سستی بعد طوافش
چنین بنوشت (حاجی) وصف جرمن

رباعی و غزل‌های به خرمن
 یکی بودش (بلای جان) عنوان
 فرستادش به من پنهان ز نسوان
 گرفتم ، خواندم و دادم جوابش
 (**عصای پیری**) را کردم خطابش
 نوشتم چند سطر ، وصفِ جرمن
 بخواند هرکسی ، گوید که احسن
 نوشتم از وفا و از جفایش
 نوشتم از مس. طلا نمایش
 نوشتم هم ز ناز و از نیازش
 نوشتم هم ز سیر و از پیازش
 نوشتم هم ز ماچ و از ملوچش
 نوشتم هم ز کیک و از کلوچش
 نوشتم هم ز قبل از ازدواجش
 نوشتم هم ز رسم و از رواجش
 نوشتم از رفیق. نامجایش
 ز پتواز و ، ز پرواز ، انتخابش
 ز خواهش‌ها و دستور و ز فرمان
 که می سازد ز انسانها چو حیوان
 نوشتم از خزان و فصل. پیری
 جوانی و ز فقر و هم ز سیری
 ولی قطره ، ز بحر. **دخت. افغان**
 رقم کردم برایش از دل و جان
 ازان الماس. رخشان. حقیقی
 رحیقی و شفیقی و رشیقی

ازان سُچّه نځین ، ناب افغان
 طلای خالص کمیا ب افغان
 ز عشق و از محبت ، از وفایش
 ز لطف و مهربانی و صفایش
 ز شرم و از حیا و عفت او
 ز غربت ، همدی و ، همت او
 ز خانم بودن و مادر و خواهر
 ز دلسوزی و دلداری و دلبر
 ز وجدانی که پاک است از سر آب
 ز ایمان قوی ، شیرینتر از خواب
 عصا بر دست ، درهنگام پیری
 به سیری ، هم مریضی ، هم فقری
 ازان زلفان شبرنگ دل انگیز
 ازان چشمان معصوم گهر ریز
 ازان مژگان چون تیغ سخاوت
 که شاهینش همیشه در عدالت
 ازان میگون ، لبان گرم و خاموش
 ز مروارید دندان صدف پوش
 بلور گردن او صاف و ساده
 به هر راهی که خواهی سر نهاده
 ازان لحن ملیح و دلربایش
 ازان لرزیدن صوت و صدایش
 رقم کردم ، فرستادم برایش
 به آن شعری (**بلای جان**) جوابش
 چو آن خانم ، عزیزش شد خبر دار

که حاجی ، بسته با جرمن ، یکی تار
هم آگه شد کمی از شامِ تارش
ز عشق و عاشقی و از نگارش
ز شعر و شاعری ، بر وصفِ جرمن
شده مجنون و اشعارش به درجن
به منزل ره ندادش ، رفت مسجد
که خوابد چند شبی با جهد و با جد
ولی توبه نمود و گفت ، اینکار
بُود آخر ، نگردد هیچ تکرار
پذیرفتند و ، حل گردید مشکل
دوباره آمد و بنشست ، منزل
تصادف ، یک شبی از راهِ مسجد
به زیرِ تک درختِ سبزِ سنجد
به چشمش جلوه گر شد جفتِ جرمن
نمایان ، هم انار و سیب و باسن
فتاده روی هم ، گاهی خمیده
که از شرم و حیا ، پرده دریده
جوانی یادش آمد ، آه سردی
کشید از زیرِ دل با رنگِ زردی
برفت منزل ، بفکرِ چاره گردید
به صد آه و حنین و ناله گردید
ولی راهِ علاجش ، کرد پیدا
عمل بنمود ، تصمیمش ز فردا
فغان و ناله و فریاد بنمود
گاهی دردِ جگر ، گه معده فرمود

بیژدندش شفاخانه ، ز اخلاص
که حاضر شد برایش داکتر . خاص
فشار . خون و قند و چربی . خون
نمودش کنترول ، باناز و افسون
بگفتا ، درد (حاجی) ، درد عشقت
گهی تب دارد و گه سرد عشقت
گهی رنجور و زرد و زار و گریان
گهی شوخ است و خندان و غزلخوان
گهی با سرعتی ، ضربان قلبش
گهی آهسته تر آهنگ . ضربش
نویسم نسخه ای از بهر . درمان
نباشد داروی دیگر ، به جز آن
نوشتی شربتتی از آب . دیده
ز درد عشقی کز چشمش چکیده
ز خون . دل ، یکی قطره چکانش
بیابان ، دشت و صحرا را مکانش
یکی قُرصی ز درد و سوز . هجران
دگر قُرصی ، ز آه و اشک و افغان
یکی امپول . صبر و طاقت و تاب
دگر پرهیزی از راحت و خواب
بگفتا ! نسخه ای دادم برایش
ولاکن ، راه دیگر هم دوايش
همیشه با قلم ، با کاغذ و رنگ
نویسد از دل . نرم و دل . سنگ
گذاریدش ، نویسد وصف . جرمن

ازان موی میان و ، قامت و تن
 ازان زلف طلا ، چشم کبودش
 ز هر چیزی دگر ، بود و نبودش
 نویسد ، هرچه خواهد ، نقطه نقطه
 کزان نقطه بسازد نطفه نطفه
 برفتی داکتر و آمد پرستار
 بسی خوشگل ، بلند بالای دلدار
 دو زلفانش طلا ، چشمانش آبی
 تبسم بر لبانش ، ارغوانی
 لباسی از حریرش بود بر جان
 که لـرزشهای اندامش ، نمایان
 ر بـخـرامیدن و رفتار و گفتار
 هزاران حاجی و ملا گرفتار
 ولی طرز نگاهش ، مست و میگون
 ادیب و شاعران را کرده مجنون
 چنان مهر و محبت ، با مریضان
 مریض و مرده ها را داده صد جان
 بیامد بر سر بالین حاجی
 قیامت شد ، ظهوری کرد ناجی
 ببوسید و نوازش داد بسیار
 مساز و مُشت و مالی بس به بیمار
 دواي درد بی درمان (ناظم)
 قیامت کرده و آورده قائم
 چو مجنونی که لیلایش به آغوش
 ز وصل دلبرش ، گردیده مدهوش

چو فرهادی که شیرینش به بالین
 نهاده سر به آغوشش ز تمکین
 یکی چون ژاله و دیگر چو لاله
 یکی چون باده و دیگر پیاله
 یکی چون شمع در سوز و گداز است
 چو پروانه دگر در سوز و ساز است
 یکی چون عندلیبی ، در تغنی
 دگر چون بلبلی ، اندر ترنی
 یکی همچون نسیم صبحگاهی
 دگر عطر و شمیم نوبهاری
 یکی چون شبنم عشق و محبت
 دگر چون برگ گل‌های مودت
 یکی چون آیه های بحر وحدت
 دگر چون سوره های موج رحمت
 یکی چون ساحل بحر خلوت
 دگر لؤلؤ و مرجان سخاوت
 یکی (حاجی) دگر آن نُختِ جرمن
 دواي درد او پیدا ، به درجن
 یکی درد و دگر ، دار و درمان
 یکی زخم و دگر مرهمگذاران
 گهی خلوت شده تا نیمه شبها
 گهی بوس و کنار و لب به لبها
 همینجا می گذارم نقطه و بس
 مبادا بیش ازین ، آگه شود کس
 ولاکن عشق (**ناظم**) ، عشق میهن

مجازاً گشته است عاشق به جرمن

نوشت ، « نعمت » ز درد و از دوايش

خداوندا ، به فضلت ، ده شفائش